تفاوت میان اندیشه شرقی و غربی

کارل گوستاویونگ

امینی، مریم

کارل گوستاویونگ/مریم امینی‏ دکتر ایوانز ونتس( snavE ztneW )تفسیر متنی را که حاوی شرحی مهم از روان شناسی شرق است به من‏ واگذار کرده،صرف این حقیقت که مجبورم از علامت‏ نقل قول استفاده کنم کاربرد مشکوک این اصطلاح را نشان می‏دهد.بد نیست یادآوری کنیم که شرق، فلسفه یا متا فیزیک را پدید آورده است،فلسفه انتقادی، مادر روان شناسی نوین،به همان اندازه برای شرق‏ غریب و بیگانه است که برای اروپای قرون وسطی.از این رو کلمه ذهن( dniM )آن گونه که در شرق به کار می‏رود بار معنایی متافیزیکی دارد.مفهوم غربی ما از ذهن،این بار معنایی را از قرون وسطی به بعد از دست‏ داده و این کلمه اکنون حاکی از یک«کارکرد روانی» است.به رغم این حقیقت که ما نه می‏توانیم بدانیم‏ روان( ehcysP )چیست و نه ادعای دانستن آن را داشته باشیم.اما می‏توانیم به پژوهش دربارهء پدیدهء «ذهن»بپردازیم.روان شناسی،علم پدیده‏های محض‏ روانی،بدون هیچ فحوای متا فیزیکی است.بسط فلسفه غرب طی دو قرن اخیر در جدا کردن ذهن از حوزهء خویش و بریدن آن از وحدانیت آغازینش با جهان‏ توفیق یافته است.آدمی خود،از اینکه عالم صغیر و انگاری از کیهان باشد،دست کشیده و روح او دیگر اخگر معنوی که در جمع جواهر نفوذ و رسوخ دارد یا بارقه‏ای از جان جهان نیست.

از این قرار،روان شناسی تمام دعاوی و اقوال و آراء متا فیزیکی را به عنوان پدیده‏های روانی مورد بحث قرار می‏دهد و به آنها به عنوان گزاره‏هایی پیرامون ذهن و ساختار آن می‏نگرد که در نهایت از تمایلات و نیات‏ نا خودآگاه منتج می‏شوند.روان شناسی این دعاوی را مطلقا درست یا حتی قادر به اثبات یک حقیقت‏ متا فیزیکی نمی‏بیند.ما هیچ ابزار عقلی برای تشخیص‏ اینکه آیا این نگرش و تلقی درست است یا غلط نداریم. تنها می‏دانیم که هیچ شاهدی برای درستی یک اصل‏ موضوعهء متا فیزیکی چون«ذهن کلی»و امکان اثبات آن‏ وجود ندارد.ما بر آنیم اگر ذهن به وجود ذهن کلی‏ قایل باشد،صرفا به بیان یک رأی و نظر پرداخته و نمی‏پذیریم که با چنین رأی و حکمی وجود ذهن کلی‏ اثبات می‏شود.هیچ دلیلی علیه این استدلال وجود ندارد اما شاهد و مدرکی نیز که در نهایت استنباط درست باشد،موجود نیست.به بیان دیگر کاملا امکان‏پذیر است که ذهن ما چیزی نباشد جز تجلی و ظهور قابل ادراک ذهن کلی،با این حال نمی‏دانیم و حتی نمی‏توانیم بفهمیم چگونه ممکن است تشخیص‏ داد آیا ذهن جزئی تجلی و ظهور ذهن کلی است یا نه. بنابراین روان شناسی معتقد است که ذهن نمی‏تواند چیزی و رای خود را اثبات کند یا به بیان آن بپردازد.

پس اگر محدودیتهای تحمیل شده بر ظرفیت و توانایی ذهنمان را بپذیریم،حس و شعور مشترکمان را اثبات نموده‏ایم.من اقرار می‏کنم که آن،چیزی از نوع‏ قربانی است تا بدانجا که با آن دنیای معجزه آسایی که‏ در آن اشیاء مخلوق ذهن و باشندگان حرکت و زندگی‏ می‏کنند،وداع گفته باشیم.این همان دنیای انسان‏ ابتدایی است که حتی اشیاء بی‏جان،دارای حیات، شفا بخشی و نیروی جادویی می‏گردند که از طریق این‏ نیروها آنها در ما حضور می‏یابند و ما در آنها.دیر یا زود باید می‏فهمیدیم که نیروی بالقوهء آنها در حقیقت از آن‏ ما بوده و نیز معنای آنها مخلوق فرافکنی ذهن ماست، فرضیهء معرفت تنها آخرین گام از دورهء کودکی بشر است که از درون جهانی که در آن صور و اشباح مخلوق‏ ذهن،باشندگان نوعی بهشت و دوزخ متا فیزیکی‏ بودند،بیرون می‏آید.

اما به رغم این انتقاد اجتناب ناپذیر معرفت شناختی، مجدانه به این باور دینی تمسک جسته‏ایم که ابزار ایمان انسان را قادر می‏سازد که خداوند را بشناسد.از این رو غرب،بیماری جدیدی را گسترش داده است. نزاع بین علم و دین.به عبارت دیگر،بر اساس یک‏ اشتباه در داوری،فلسفه انتقادی علم نفیا متا فیزیکی- یا به بیانی،ماده‏گرایانه-گردید.می‏پنداشتند ماده، واقعیتی ملموس و قابل شناخت است،اما این یک‏ مفهوم متا فیزیکی است که به وسیله اذهان غیر انتقادی،هستی واقعی یافته است.ماده یک انگاره‏ است.هنگامی که شما از ماده نام می‏برید،در واقع‏ دارید برای برخی چیزهای ناشناخته،نمادی‏ می‏آفرینید که ممکن است دقیقا روح یا هر چیز دیگری‏ باشد.حتی ممکن است خدا باشد،از سوی دیگر ایمان‏ مذهبی از اینکه جهان بینی پیش انتقادی‏اش را وانهد، اجتناب می‏ورزد.بر خلاف قول مسیح،مؤمنان‏ می‏کوشند کودک«باقی بمانند»به جای اینکه‏ «همچون»کودکی شوند.آنها به دنیای کودکی چنگ‏ می‏زنند.یک متکلم مشهور معاصر در زندگینامهء خویش اعتراف می‏کند که عیسی از ایام کودکی، دوست خوب او بوده است.عیسی نمونه کامل انسانی‏ است که پیرامون چیزهایی متفاوت از دین آبا و اجدادی‏ موعظه نمود.اما به نظر نمی‏رسد که اقتدا به مسیح‏ شامل قربانی روانی و معنوی باشد که او در آغاز رسالتش مجبور به تحمل آن شد و بدون آن هرگز نمی‏توانست ناجی شود.

نزاع بین علم و دین در حقیقت یک سوء تفاهم دو سویه است،ماده‏گرایی علمی اقنوم جدیدی را معرفی‏ نموده و این گناهی روشنفکری است.او نام دیگری به‏ اصل متعالی حقیقت داده و پنداشته که چیز جدیدی را آفریده و چیز قدیمی را نابود کرده است.چه،شما اصل‏ وجود را خدا،ماده یا انرژی بنامید یا هر چیز دیگری که‏ دوست می‏دارید،شما چیزی را نیافریده‏اید بلکه تنها نمادی را به سادگی تغییر داده‏اید.فرد ماده‏گرا،بر خلاف نام ظاهری‏اش فیلسوفی ما بعد الطبیعه است،از سوی دیگر ایمان سعی دارد وضعیت روانی ابتدایی را بر مبنای عاطفی صرف نگه دارد.ایمان مایل نیست‏ رابطهء ابتدایی و کودکانه با آفریده‏ها و صور مخلوق‏ ذهن را رها سازد بلکه می‏خواهد به برخورداری از امنیت و اعتماد به دنیایی که هنوز والدینی نیرومند، مسؤول و مهربان سرپرست آن هستند،ادامه دهد.

ایمان ممکن است شامل یک قربانی عقلی باشد(در صورتی که عقلی یافت شود که قربانی کند)اما یقینا قربانی،احساس و عواطف نیست.بدین ترتیب مؤمنان‏ به جای آنکه به کودک تبدیل شوند کودک باقی‏ می‏مانند و آنها زندگی‏شان را به دست نمی‏آورند زیرا آن‏ را از دست نداده‏اند،افزون بر این،ایمان با علم تصادم‏ می‏یابد و از این رو پاداش خود را به دست می‏آورد زیرا از سهیم شدن در حوادث معنوی عصر ما،اجتناب‏ می‏ورزد.

هر اندیشمند صادقی ناگزیر است نامطمئن بودن‏ تمامی نگرشهای متا فیزیکی و به ویژه یقین‏آور نبودن‏ تمامی باورها و عقاید را بپذیرد.همچنین مجبور است‏ ماهیت اثبات ناپذیر آراء و تقریرات متا فیزیکی را قبول‏ کند و با این حقیقت رو به رو شود که هیچ شاهدی-هر چه باشد-برای قابلیت و توان ذهن انسانی که خود را توسط بند چکمه‏هایش بالا بکشد(1)یعنی تأسیس هر چیز متعالی وجود ندارد.

ماده‏گرایی واکنشی فلسفی علیه این درک و شناخت‏ غیر منتظره است که شناخت قوه‏ای روانی است و اگر به فراتر از سطح انسانی منتقل شود،یک فرافکنی‏ است.این واکنش«فلسفی»بود تا بدانجا که انسان‏ دارای تربیت فلسفی متوسط از فهم و شناخت معنای‏ مورد اشارهء جوهر مادی و درک اینکه«ماده»تنها،نام‏ دیگری برای اصل متعالی است،قاصر بود.در مقابل این تلقی،نگرش ایمان نشان می‏دهد چگونه مردم‏ بی‏تفاوت بر آن بودند نقد فلسفی را بپذیرند.همچنین‏ نشان می‏دهد که چه دهشتناک است اجازه دهیم‏ موقعیت کنونی فرد جانشین راحتی و امنیت دوران‏ کودکی شود و به دنیای مجهول و غریبی که نیروهای‏ بی‏توجه و بی‏تفاوت به انسان بر آن حاکمند سقوط کند،در هر یک از این حالات چیزی تغییر نمی‏کند. انسان و محیط پیرامونش یکسان باقی می‏ماند.او تنها ناگزیر است تشخیص دهد که درون ذهنش خفه شده و نمی‏تواند از آن گام بیرون نهد،حتی در جنون و دیوانگی.و اینکه صورت ظاهر عالم و خدایانش به‏ شدت به وضعیت روانی‏اش بستگی دارد.

همان طور که پیشتر اشاره شد ساختار ذهن،مسؤول‏ هر آن چیزی است که ممکن است ما دربارهء موضوعات‏ فلسفی بیان کنیم.ما همچنین شروع به فهم این‏ مسأله کرده‏ایم که عقل یک کائن فی نفسه یا قوه و نیروی روانی مستقلی نیست،بلکه کارکردی روانی‏ وابسته به شرایط روان به طور کلی و یک جاست.قول یا گزاره فلسفی،محصول شخصیت معینی است که در زمان و مکانی معین زندگی می‏کند،نه حاصل یک‏ روش محض منطقی و غیر شخصی.تا آن حد،آن گزاره‏ در اساس ذهنی است.اینکه آیا اعتباری عینی دارد یا نه بستگی به این دارد که آیا افراد اندک یا فراوان وجود دارند که بدانسان بحث و استدلال کنند یا خیر.جدایی‏ و انزوای انسان در درون ذهنش،به عنوان نتیجهء نقد معرفت شناختی طبیعتا منجر به نقد روان شناختی‏ می‏شود.این نوع نقد نزد فلاسفه جاذبه ندارد.چرا که‏ آنها دوست دارند عقل فلسفی را به عنوان ابزار غیر مشروط و کامل فلسفه در نظر بگیرند،با وجود این،این‏ عقل آنان،تابعی وابسته به روان فردی است و در تمام‏ وجوه کاملا جدای از نفوذ محیط،به وسیله شرایط ذهنی متعین شده است.افزون بر این از قبل به این‏ نقطه نظر کاملا خو گرفته‏ایم که ذهن در مجموع‏ ویژگی عام و کلی خود را از دست داده و بی‏هیچ‏ نشانه‏ای از جنبهء کیهانی پیشینش به عنوان روان تعقلی‏ امری کما بیش فردی گشته است.امروزه ذهن را چیزی‏ ذهنی و حتی مختار می‏فهمند،اکنون که معلوم‏ گردیده«ایده‏های کلی»اقنومی پیشین با اصولی‏ روانی بوده‏اند،کم کم روشن می‏شود که تا چه حد تمامی تجربهء ما از«حقیقت»کذایی،جنبه روانی‏ دارد.در حقیقت هر آنچه اندیشیده،احساس یا درک‏ می‏شود،تصوری روانی است و خود جهان تنها تا بدانجا وجود دارد که قادریم از آن تصویری بسازیم.ما عمیقا چنان تحت تأثیر آن حقیقت محبوس و محدود شده در روان هستیم که آماده‏ایم هستی را در آن و حتی هستی‏ و حیات چیزهایی که نمی‏شناسیم،بپذیریم.و ما آنها را «نا خودآگاه»می‏نامیم.

از این رو قلمرو ظاهرا کلی و فلسفی ذهن تا حوزهء کوچک آگاهی فردی تنزل یافته،در حالی که عمیقا نسبت به ذهنیت تقریبا بی‏حد و نهایتش و گرایش‏ کودکانه و دیرینه‏اش به توهم و فرافکنی بی‏پروا،آگاه‏ است.بسیاری از اشخاصی که ذهنی علمی دارند،به‏ سبب ترس از ذهنیت گرایی کنترل نشده،حتی‏ تمایلات دینی و فلسفی‏ خود را قربانی کرده‏اند.به علت‏ فقدان دنیایی که زمانی نبض آن با نبض ما می‏زد و با نفس ما نفس می‏کشید،با روش جبران سازی،شور و شوقی برای بوده‏ها در خود پرورانده‏ایم که بسیار فراتر از قدرت فردی برای کند و کاو آن است.امید داریم که‏ این تودهء تصادفی از بوده‏ها مجموعه‏ای با معنی را تشکیل دهد اما هیچ کس کاملا مطمئن نیست.زیرا احتمالا هیچ مغز انسانی نمی‏تواند مجموعه عظیم این‏ دانش انبوه تولید را درک کند.این بوده‏ها ما را در خود مدفون می‏سازد.اما هر کس جرأت اندیشیدن را بیابد، باید بهای سنگین عذاب وجدان را به ازای آن بپردازد و به راستی همین گونه است زیرا به وسیله این بوده‏ها دچار انحراف خواهد شد.

روان شناسی غرب،ذهن را به مثابه عملکرد ذهنی‏ روان می‏داند و آن ذهن ورزی فرد است ذهن عام و کلی غیر شخصی را هنوز در حوزهء فلسفه که به نظر می‏رسد اثری از روح اصلی انسان باشد،می‏توان یافت. ممکن است این تصویر از جهان بینی غربی ما کمی‏ غلوآمیز به نظر برسد اما فکر نمی‏کنم چندان دور از حقیقت باشد.در تمام حالات به محض اینکه با ذهن‏ ورزی شرقی رو به رو می‏شویم چیزی از این نوع خود را نشان می‏دهد.در شرق،ذهن عاملی کیهانی یا همان‏ ذات هستی است،در حالی که ما در غرب تازه شروع به‏ فهم این موضوع کرده‏ایم که ذهن،شرط اساسی‏ شناخت و از این جهت شرط اساسی وجود شناختاری‏

جهان است.در شرق نزاعی بین دین و علم نیست زیرا در آنجا نه علم بر اساس شور و شوق برای گردآوری‏ حقایق است و نه دین بر اساس ایمان صرف،بلکه‏ شناخت دینی یافت می‏شود و دین شناختاری.برای ما، انسان موجودی بی‏اندازه کوچک است و لطف و رحمت‏ خداوندی همه چیز است،اما در شرق انسان خداست‏ و او خود را نجات می‏دهد،خدایان آیین بودا در تبت به‏ حوزهء استقلالی موهوم و فرافکنی‏های مخلوق ذهن‏ تعلق دارند و با این حال آنها وجود دارند اما تا آنجا که‏ آگاهیم یک پندار باقی می‏ماند،از این رو اساسا هیچ‏ چیز نیست.این یک پارادوکس است(با این حال‏ حقیقت دارد که اندیشه نزد ما واقعیت خاصی ندارد.از آن به گونه‏ای بحث می‏کنیم گویی نیستی و عدم است‏ حتی اگر آن اندیشه به خودی خود حقیقت داشته‏ باشد.ما معتقدیم که آن اندیشه تنها به سبب‏ واقعیتهای معینی وجود دارد که گفته می‏شود به آن‏ شکل می‏دهد.ما می‏توانیم واقعیتی بسیار مخرب‏ همچون بمب اتم را به کمک این احضار روح همواره‏ متغیر اندیشه‏های ناموجود پدید آوریم.اما برای ما به‏ کلی محال به نظر می‏رسد که کسی هرگز بتواند حقیقت خود اندیشه را اثبات کند.

«واقعیت روانی»همچون«روان»یا«ذهن»مفهومی‏ مناقشه‏آمیز است.برخی از این دو لفظ اخیر، خودآگاهی و درونمایه‏های آن را می‏فهمند.دیگران‏ وجود باز نهاییهای«تاریک»یا«نیمه خودآگاه»را می‏پسندند،برخی غرایز را در قلمرو روان وارد می‏کنند و برخی دیگر آنها را بیرون از این قلمرو می‏دانند. اکثریت عظیمی روان را حاصل فرآیندهای بیو شیمیایی‏ در سلولهای مغز می‏دانند.تعدادی گمان می‏برند این، روان است که سلولهای قشر مغز را وادار به عمل‏ می‏کند و تعدادی دیگر«حیات»را با روان یکی‏ می‏دانند اما تنها اقلیت ناچیزی پدیدهء روان را به مثابه‏ مقوله‏ای از وجود فی نفسه قبول دارند و نتایج لازم را می‏گیرند.به راستی تناقضی است که«این»مقوله از وجود یا شرط ضروری هر وجود یعنی روان،بایستی به‏ گونه‏ای مورد بحث قرار بگیرد که گویی تنها یک نیمه‏ وجود است.وجود روانی،تنها مقوله‏ای از وجود است‏ که ما از آن دانش«بی‏واسطه»داریم زیرا هیچ چیز شناخته نمی‏شود مگر آنکه ابتدا به مثابه تصویری‏ روانی ظاهر شود،تنها وجود روانی است که بی‏واسطه‏ قابل تحقیق و اثبات است،تا آنجا که جهان صورتی از تصویر روانی را نمی‏پذیرد در واقع ناوجود است،این‏ واقعیتی است که غرب هنوز،با یکی دو استثناء-مثلا در فلسفه شو پنهاور-کاملا آن را در نیافته است.اما شو پنهاور نیز تحت تأثیر بودا و اوپانیشاد بوده است.

حتی آشنایی سطحی با اندیشه شرقی نشان می‏دهد که تفاوتی بنیادی شرق و غرب را از یکدیگر جدا می‏کند.اندیشه شرق بر اساس واقعیت روان استوار است،یعنی بر اساس روان به مثابهء شرط اصلی و منحصر به فرد وجود.به نظر می‏رسد این بازشناخت‏ شرقی حقیقتی روان شناختی یا طبعی است تا حاصل‏ استدلالی فلسفه و در مقابل با دیدگاه برونگرای غرب، دیدگاهی نوعا درونگر است.درونگرایی و برونگرایی‏ حالتهای مزاجی یا حتی سرشتی شناخته می‏شوند که‏ هرگز از جهت تفاوت در حالات طبیعی اتخاذ نمی‏شوند.آنها ممکن است در موارد استثنایی به طور ارادی پدید آیند اما تنها تحت شرایط بسیار خاص. درونگرایی را اگر کسی بخواهد توصیف کند«سبک و روش»شرق است،حالتی عادی و جمعی،همان طور که برونگرایی«سبک و روش»غرب است.در اینجا درونگرایی به عنوان چیزی غیر عادی و بیمارگونه و در غیر این صورت ناشایست و قبیح تلقی می‏شود.فروید آن را با حالت خود کامجویانه و خود شیفتگی ذهن یکی‏ می‏داند.او در دیدگاه منفی‏اش با فلسفه ناسیونال‏ سوسیالیست آلمان جدید سهیم است که درونگرایی را توهینی علیه احساس و عواطف جامعه می‏داند.اما در شرق برونگرایی عزیز و گرامی ما به مثابه آرزومندی و اشتیاقی موهوم مانند هستی در«سمساره»یا ذات‏ محض زنجیرهء«نیدانه»که در انبوه رنجهای دنیوی به‏ اوج می‏رسد ناچیز شمرده می‏شود.هر کسی با وقوف‏ عملی نسبت به حقیر شمردن دو جانبهء ارزشها بین‏ درون و برون،نزاع عاطفی بین دیدگاه شرق و غرب را در خواهد یافت.برای آنها که قدری تاریخ فلسفه اروپا را می‏دانند نزاع تلخ پیرامون«کلیات»که با افلاطون‏ شروع شد،نمونهء آموزنده‏ای به دست می‏دهد.غرب‏ مسیحی،انسان را کاملا وابسته به لطف و عنایت‏ خداوند می‏داند یا دست کم وابسته به مسیح به عنوان‏ تنها وسیلهء تضمینی الوهی نجات و رهایی انسان.اما شرق اصرار می‏ورزد که انسان تنها علت یگانهء رشد متعالی‏اش است چرا که او به خود رهایی ایمان دارد.

دیدگاه دینی همواره،رهیافت اساسی روان شناختی‏ و پیشداوریهای ویژه‏اش را تقریر نموده و به ضابطه در آورده است،حتی دربارهء مردمی که دینشان را فراموش‏ کرده یا هرگز چیزی در مورد آن نشنیده‏اند.به رغم این‏ همه غرب تا آنجا که روان شناسی‏اش مد نظر است، تماما مسیحی است.

کاملا مفهوم است که چرا روان انسان از سبک گرفتن‏ و ارزش نازل رنج می‏برد.هر آن کس که بتواند ارتباطی‏ بین روان و ایدهء خدا پدید آورد بلادرنگ به‏ روان شناسی گرایی متهم می‏شود یا مظنون به‏ «عرفانگری»بیمارگونه می‏گردد.از سوی دیگر شرق، دلسوزانه آن مراحل معنوی نازل را تحمل می‏کند آنجا که انسان در جهل محض نسبت به کرمه،هنوز جوش‏ گناه را می‏زند و خود خوری می‏کند و قوهء مخیله‏اش را با ایمان به خدایان مطلق عذاب می‏دهد.خدایانی که‏ اگر تنها عمیقتر می‏نگریست هیچ نیستند مگر حجابی‏ از پندار بافته شده توسط ذهن اشراق نیافته‏اش. بنابراین روان حایز اهمیت فوق العاده‏ای است و نفخهء رسوخ یافتهء مطلق،بودا-ذات،بودا-روان،احد،یا «درمه کایه»است،تمامی هستی از آن سریان می‏یابد و همهء صور مجزا به او بر می‏گردند و یکی می‏شوند،این‏ همان پیشداوری روان شناختی بنیادینی است که در هر تار وجود انسان شرقی نفوذ یافته و به تمامی‏ اندیشه،احساسات و اعمالش رسوخ می‏یابد صرف نظر از اینکه به چه اعتقاد دارد.

به همین ترتیب انسان غربی بدون توجه به اینکه به‏ چه فرقه‏ای از مسیحیت تعلق دارد،مسیحی است. برای او،انسان درون کوچک است و در جنب نیستی‏ قرار گرفته،افزون بر این همان گونه که کی یر کگارد می‏گوید:«انسان،نزد خداوند،همواره خطاکار است،» با خشوع،توبه،نوید،تسلیم و تذلیل نفس،کردار نیک‏ و حمد و سپاس،او،خشم آن قدرت عظیم را فرو می‏نشاند،قدرتی که خود او،نیست بلکه«به کلی‏ دیگر»است.وجودی که مطلقا«برونی»و تنها حقیقت‏ است،اگر شما این فرمول را اندکی تغییر دهید و قدرت‏ دیگری را جانشین خداوند سازید.برای مثال با دنیا یا پول،تصویر کاملی از انسان غربی را به دست می‏آورید. ساعی،ترسو،عابد،خود کم بین،تاجر منش،طماع و جابر در جست و جوی متاع این دنیاست.ثروت و دارایی،سلامت،علم،سلطه فنی،رفاه عمومی،قدرت‏ سیاسی،و غیره.مشهورترین نهضتهای زمان ما چیستند؟تلاشهایی برای قاپیدن پول یا ثروت دیگران و حفظ خود!ذهن اساسا در خدمت ساختن«ایسم»های‏ مناسب برای پنهان کردن انگیزه‏های واقعی یا غارت و چپاول بیشتر است.من از شرح آنچه برای انسان‏ شرقی روی خواهد داد اگر آرزوی بوداشدگی را فراموش کرده،خودداری می‏کنم.چرا که نمی‏خواهم‏ به تعصبات غربی‏ام چنان برتری غیر منصفانه‏ای بدهم. اما از طرح این پرسش گریزی نیست که آیا ممکن یا به‏ صلاح است که هر کدام از دیدگاه دیگری تقلید کند. تفاوت بین آنها آنقدر زیاد است که فرد نمی‏تواند هیچ‏ امکان منطقی برای این مسأله ببیند تا چه رسد به‏ مصلحت بودنش.شما نمی‏توانید آب و آتش را در هم‏ بیامیزید.نگرش شرقی،نگرش غربی را خنثی می‏کند و بر عکس،شما نمی‏توانید مسیحی خوبی باشید و خویش را نجات دهید چنان که نمی‏توانید بودایی‏ باشید و خدا را بپرستید،بهتر است تضاد را بپذیریم زیرا این مسأله راه حلی غیر عقلانی می‏خواهد،اگر چنین‏ راه حلی موجود باشد،به حکم اجتناب ناپذیر تقدیر، غربی با واقعیتهای خاص معنویت شرق آشنا می‏شود. بی‏فایده است که یا این واقعیتها را کوچک بشماریم یا پلهایی کاذب و خطرناک بر شکافهای ژرف و گسترده‏ بسازیم،به جای از بر کردن فنون معنوی شرق و تقلید آنها به روش کاملا مسیحی-بر مسیح اقتدا کن!-با نگرش تحمیل شده بسیار مناسبتر خواهد بود که ببینیم آیا در گرایش‏ درونگرا شبیه به آنچه که اصل را به معنای معنوی شرق‏ شده در ناخودآگاه یافت می‏شود؟پس باید در وضعیتی‏ باشیم که زمین خود را با شیوه‏های خودمان بسازیم. اگر این چیزها را مستقیم از شرق بگیریم،صرفا زیاده طلبی غربی‏مان را ارضا کرده‏ایم و دوباره تصدیق‏ کرده‏ایم«هر چیز خوبی در بیرون است»و از آنجا باید آن را به دست آورد و به زور به روحهای عقیم‏مان تحمیل‏ نمود.به نظرم هنگامی که پی بردیم روان بی‏آنکه‏ مجبور باشد از بیرون در اختیارش بگذارند،به اندازهء کافی غنی است،حقیقتا چیزهایی از شرق آموخته‏ایم و نیز هنگامی که احساس کردیم مستعد رشد و تکامل‏ خویش با یا بدون عنایت الهی هستیم،ما تا نیاموزیم‏ چگونه با کبر و نخوت روحی و عرض اندام کفرآمیزمان‏ برخورد کنیم،نمی‏توانیم این امر خطیر جاه‏طلبانه را آغاز کنیم.نگرش شرقی،به ویژه از ارزشهای مسیحی‏ تجاوز می‏کند و خوب نیست این واقعیت را نادیده‏ بگیریم.اگر قرار باشد نگرش جدید ما اصیل باشد، یعنی ریشه در تاریخمان داشته باشد باید با آگاهی تام از ارزشهای مسیحی و تضاد بین آنها و نگرش درونگرای‏ شرق به دست آمده باشد،باید ارزشهای شرقی را از درون بگیریم و نه از بیرون و آنها را در خودمان و در ضمیر ناخودآگاه جست و جو کنیم.سپس در می‏یابیم‏ که ترسمان از ناخودآگاه چقدر زیاد است و مقاومتها یمان چقدر سرسختانه.به خاطر این مقاومتهاست که‏ نسبت به همان چیزی که به نظر می‏رسد برای شرق‏ بسیار بدیهی است یعنی نیروی خود رهایی روان‏ درونگرا،تردید داریم.

این بعد از ذهن در عمل برای غرب ناشناخته است، گر چه مهمترین مؤلفهء ناخودآگاه را تشکیل می‏دهد. بسیاری از مردم وجود ناخودآگاه را صریحا انکار می‏کنند و یا اینکه می‏گویند ناخودآگاه تنها شامل غرایز است یا درونمایه‏های واپس‏زده یا فراموش شده که‏ روزگاری جزئی از ذهن آگاه بوده است.بهتر است‏ بپذیریم آنچه شرقی«ذهن»می‏نامد بیشتر با «ناخودآگاه»ارتباط دارد تا ذهن،آن گونه که ما از آن‏ می‏فهمیم.ذهنی که کما بیش با خودآگاه یکی است. برای ما،خودآگاه بدون«من»غیر قابل تصور است و برابر است با ارتباط درونمایه‏های ذهن با«من».اگر «من»ای نباشد،هیچ کس آگاه از هیچ چیز نیست. بنابراین،من،برای فرآیند آگاهی اجتناب ناپذیر است.

اما ذهن شرقی مشکلی در تصور خودآگاهی بدون‏ «من»ندارد.گمان می‏رود خود آگاهی می‏تواند از وضعیت«من»خویش تعالی جوید.افزون بر این در اشکال متعالی‏ترش«من»به کلی ناپدید می‏شود. چنین وضعیت روانی«بی-من»می‏تواند برای ما تنها ناخودآگاه باشد.به این دلیل ساده که کسی نیست‏ بدان گواهی دهد و شاهد آن باشد.من تردید در وجود حالات روانی که به خودآگاهی تعالی می‏بخشد،ندارم. اما آنها خودآگاهی‏شان را نسبت به همان درجه و میزانی که خودآگاهی را تعالی داده،از دست‏ می‏دهند.نمی‏توانم حالت روانی خودآگاهی را با مدرک یعنی با«من»ارتباطی نداشته باشد،تصور کنم. «من»ممکن است ضعیف شود،برای مثال عاری از آگاهی نسبت به جسم گردد،اما تا هنگامی که آگاهی‏ به چیزی وجود دارد باید کسی باشد که آگاه است.اما ناخودآگاه،حالت است که نسبت به آن هیچ«من»ای‏ آگاه نیست.تنها به شیوه‏های غیر مستقیم است که‏ سرانجام به وجود یک ناخودآگاه،آگاه می‏شویم.ما نمی‏توانیم ظهور اجزای ناخودآگاه شخصیت را که از خودآگاه یک بیمار جنونی منفصل گشته،مشاهده‏ کنیم.اما شاهدی در دست نیست که درونمایه‏های‏ ناخودآگاه،نظیر«من»به مرکز ناخودآگاه مربوط و متصل باشد.در حقیقت دلایل خوبی موجود است که‏ چرا چنین مرکزی حتی متحمل هم نیست.

این واقعیت که شرق می‏تواند بدین آسانی خود را از «من»وا رهاند،به نظر می‏رسد اشاره به ذهنی دارد که‏ نباید با«ذهن»ما یکی انگاشته شود.یقینا«من»همان‏ نقشی را در اندیشه شرقی ایفا نمی‏کند که برای ما ایفا می‏کند.احتمالا ذهن شرقی کمتر خود محور باشد و به همان نسبت درونمایه‏های آن با آزادی بیشتری به‏ موضوع مرتبط است و گویی تأکید بیشتری به حالات‏ روانی که در بردارندهء«من»ای ضعیف است،گذاشته‏ می‏شود.احتمالا«هتهه یوگه»(یوگای سلامتی)نیز بیشتر به عنوان وسیله‏ای برای خاموش کردن«من» توسط به بند کشیدن سائقه‏های سرکش مفید بوده‏ است.شکی نیست که اشکال متعالی یوگه تا آنجا که‏ می‏کوشند که به سمادی(فنا و استغراق کامل)دست‏ یابند،حالتی روانی را می‏جویند که در آن«من»عملا انحلال یافته است.خودآگاهی به معنایی که ما از این‏ کلمه مراد می‏کنیم مشخصا در مرتبه‏ای پایین‏تر یعنی‏ حالت«اویدیا»یا جهل قرار می‏گیرد در حالی که آنچه‏ ما«زمینهء تاریک خودآگاهی»می‏نامیم نوعی‏ «خودآگاهی متعال‏تر»دانسته می‏شود.پس برداشت‏ ما از«ناخودآگاهی جمعی»معادل اروپایی«بودهی»یا ذهن اشراق یافته است.

نظر به تمامی اینها،صورت شرقی تصعید و والایش‏ به نوعی انعزال و کناره‏گیری مرکز ثقل روان از«من- آگاهی»ای که حافظ موقعیت میانه بین جسم و فرآیندهای انگاره ساختی روان است،راه می‏برد. قشرهای سفلی و نیمه فیزیو لوژیکی روان به وسیله‏ تمرین و سلوک،رام و مقهور می‏شود و تحت کنترل‏ در می‏آید.آنها،همان گونه که در والایش و تصعید غربی‏ مرسوم است با منتهی تلاش اراده،کاملا انکار یا سرکوب نمی‏شوند،بلکه قشرهای سفلای روان‏ سازگاری یافته و با تمرین صبورانه یوگای سلامتی‏ شکل می‏گیرد تا زمانی که دیگر،با رشد ناخودآگاه‏ «برتر»مخالفت نورزند.به نظر می‏رسد این فرآیند ویژه‏ را این واقعیت یاری می‏رساند که«من»و خواسته‏هایش‏ با اهمیت بیشتری رسیدگی می‏شوند که شرق از روی‏ عادت برای«عامل ذهنی»قایل است،منظور من از این‏ «زمینهء تاریک»خودآگاه ناخودآگاه است.نگرش‏ درونگرایانه عموما با تأکید بر دادهء پیشینی«اندر یافت» مشخص و توصیف می‏شود.همان طور که مشهور است‏ کنش اندر یافت شامل دو مرحله است:ابتدا دریافت‏ حسی شی‏ء و سپس همسانی و تطبیق دریافت حسی‏ با الگوی از پیش موجود یا مفهومی که توسط آن شی‏ء «فهم»می‏شود،روان لا شی‏ء بری از هر گونه کیفیتی‏ نیست بلکه دستگاهی است معین بر ساخته از حالات‏ معین که به روش ویژه‏ای واکنش نشان می‏دهد.هر بازنمایی جدیدی،چه،دریافتی حسی باشد چه‏ اندیشه‏ای خود به خودی و بی‏مقدمه،پیوندهایی‏ تداعی می‏کند که از مخزن حافظه ناشی می‏شود.این‏ تداعی‏ها بی‏درنگ به سوی خودآگاه گام بر می‏دارند که‏ تصویر پیچیده‏ای از یک تأثیر و احساس را پدید می‏آورد گر چه از قبل نوعی تفسیر است.تمایل خودآگاهی که، کیفیت تأثیر حسی بدان بستگی دارد آن چیزی است‏ که من«عامل ذهنی»می‏خوانم و شایستهء وصف‏ «ذهنی»است زیرا به ندرت یک تأثیر حسی ابتدایی‏ وجود خارجی می‏یابد.معمولا فرآیند نسبتا دشوار و پر زحمت تحقیق و تأیید،تطبیق و تحلیل مورد نیاز است‏ تا بتوان به تعدیل و انطباق واکنشهای آنی عامل ذهنی‏ پرداخت.

به رغم آمادگی و تمایل نگرش برونگرا برای طرد عامل ذهنی به مثابه«هیچ چیز مگر»امری ذهنی، اهمیت عامل ذهنی مستلزم ذهنیت گرایی شخصی‏ نیست.روان و ساختار آن به اندازهء کافی واقعی هستند. همان طور که گفتیم،آنها حتی اشیاء مادی را به‏ تصاویری روانی تبدیل می‏کنند.آنها امواج را به جز امواج صوتی ادراک نمی‏کنند و نیز از امواج طول بلند، تنها رنگها را می‏گیرند.هستی همان گونه است که آن‏ را می‏بینیم و می‏فهمیم.اشیاء بی‏شماری هستند که به‏ شیوه‏های بسیار متنوعی دیده،حس و فهمیده‏ می‏شوند،کاملا جدا از پیش‏داوریهای صرفا شخصی، روان واقعیتهای خارجی را به روش خود جذب و هضم‏ می‏کند که در نهایت بر اساس قوانین یا الگوهای‏ اندریافت است.این قوانین گر چه عصرهای گوناگون و بخشهای مختلف دنیا آنها را به نامهای متفاوتی‏ بخوانند تغییر نمی‏یابند.در سطح جوامع ابتدایی، مردم از زنان جادوگر می‏ترسند اما در سطح جوامع‏ امروزی،ما نسبت به وجود میکربها علم داریم،آنجا همه به اشباح باور دارند اینجا به ویتامینها،روزگاری‏ انسانها در تصرف دیوها بودند اکنون کمتر وسواس‏ عقاید را دارند...

در تحلیل نهایی،عامل ذهنی از الگوهایی ازلی و ابدی کارآمد روان بر ساخته می‏شوند.هر آنکه متکی بر عامل ذهنی باشد در آن صورت خود را بر اساس‏ واقعیت قانون روان قرار داده است.از این رو می‏توان‏ گفت او به ندرت اشتباه می‏کند.اگر او بدین وسیله‏ موفق به بسط خودآگاهی در قلمرو اعماق شود و به‏ قوانین اصلی حیات روان برسد،او در تملک آن‏ حقیقتی است که روان به طبع به کشف آن می‏پردازد به‏ شرطی که عوامل غیر روان یعنی دنیای خارج به طرز خطرناکی مداخله نکند.به هر صورت،حقیقت او می‏تواند در مقابل انبوه دانشهای کسب شده توسط تحقیق و بررسی امور خارجی و بیرونی سنجش و ارزیابی شود.ما در غرب معتقدیم که حقیقت تنها زمانی قابل قبول است که بتواند با واقعیتهای بیرونی‏ تأیید پذیرد.ما به شیوهء دقیق‏ترین مشاهده و کشف‏ طبیعت معتقد هستیم.حقیقت ما باید با رفتار دنیای‏ خارج مطابقت داشته باشد در غیر این صورت صرفا ذهنی است،به همان صورت که شرق چشم از رقص‏ پر کریتی ماده-طبیعت«یا»و کثرت صورتهای موهوم‏ «مایا»بر می‏گیرد غرب،از ناخودآگاه و خیالبافیهای‏ عبث و باطل آن کناره می‏گیرد،اما شرق به رغم نگرش‏ درونگرایانه‏اش به خوبی می‏داند چگونه با جهان خارج‏ سر و کار داشته باشد و غرب نیز به رغم برونگراییهایش‏ راه کنار آمدن با روان و خواستهایش را می‏داند.او نهادی به نام کلیسا دارد که به وسیلهء شعایر و اصول‏ جزمی‏اش به روان ناشناخته انسان،مجال ظهور می‏دهد.همچنین علوم طبیعی و فنون جدید به هیچ‏ وجه اختراع و ابتکار غرب نیستند.معادلهای شرقی آنها تا حدی کهنه و حتی ابتدایی‏اند.اما در مقایسه با یوگه، آنچه ما ناگزیریم به روش بصیرت معنوی و فن‏ روان شناختی نشان دهیم احتمالا به همان نسبت کهنه‏ و عقب افتاده به نظر می‏رسد که ستاره‏شناسی و طب‏

شرق در مقایسه با علوم غربی.من،کارآیی کلیسای‏ مسیحی را انکار نمی‏کنم اما اگر شما تمرین و سلوک‏ اینیاتوس لویولا را با یوگه مقایسه کنید،منظور مرا خواهید فهمید.در اینجا اختلافی وجود دارد،آن هم‏ اختلافی بزرگ،مستقیم از آن سطح به یوگه شرقی‏ پریدن،بیشتر از تغییر هیأت خام و ناقص مردم آسیایی‏ به اروپاییان معقول نیست.به همان نسبت که به برکات‏ تمدن غربی تردیدهای جدی دارم،بدگمانیهای‏ مشابهی به اقتباس معنویت شرق توسط غرب دارم.با این وجود،دو دنیای متناقض به یکدیگر رسیده‏اند. شرق،حال در دگردیسی کامل است و به تمامی و عمیقا در حالت آشفتگی به سر می‏برد.حتی‏ کارآمدترین روشهای جنگ‏ و کارزار اروپایی به طور موفقیت‏آمیزی‏ مورد تقلید واقع شده،به نظر می‏رسد مشکل ما بیشتر روان شناختی باشد.مانع رشد ما ایدئولوژیها هستند. آنها ضد مسیحی‏ای هستند که مدتها انتظارش را می‏کشیدند.ناسیونال سوسیالیزم چنان به نهضتی‏ دینی نزدیک می‏شود که هیچ نهضتی از سال 622 میلادی به بعد نبوده است،کمونیزم ادعا می‏کند بهشت را دوباره به زمین آورده،ما به نحو بهتری علیه‏ خرابی غله و محصولات،سیل،بیماریهای همه‏گیر و تهاجمات اقوام ترک از خود حمایت می‏کنیم تا علیه‏ حقارت معنوی رقت‏انگیزمان که به نظر می‏رسد نسبت‏ به بیماریهای همه‏گیر روانی مقاومت کمی داشته‏ باشد.

غرب در نگرش دینی‏اش نیز برونگراست.امروزه‏ اهانت ناروایی است که بگوییم مسیحیت نسبت به دنیا و لذات دنیوی خصومت می‏ورزد یا حتی بی‏تفاوت‏ است.بر عکس،مسیحی خوب شهروندی بشاش، بازرگانی تاجرمنش،سربازی عالی و خلاصه بهترین در هر پیشه‏ای است،متاع دنیوی اغلب به مثابه پاداش‏ ویژه برای رفتار مسیحی تعبیر می‏شود و در نیایش‏ خداوند،مافوق جوهر تابع که اشاره به نان دارد،از مدتها پیش حذف شده زیرا نان واقعی آشکارا به مراتب‏ معنای واقعی‏تری دارد!کاملا منطقی است که‏ برونگرایی،هنگامی که به چنین درجاتی می‏رسد نمی‏تواند انسان را دارای روحی بداند که حاوی چیزی‏ باشد که از بیرون بدان وارد شده،خواه تعلم بشری‏ باشد یا عنایت الهی،از این دیدگاه اقرار به اینکه انسان‏ نیرویی در خود دارد که موجب نجات و رستگاری‏اش‏ می‏شود،کفر محض است.چیزی در دین ما،عقیده به‏ نیروی خود-رهایی بخش ذهن را تحریض نمی‏کند.با این حال صورت بسیار نوی از روان شناسی- روان شناسی تحلیلی امکان فرآیندهای معینی را در ناخودآگاه پیش بینی می‏کند که به سبب نمادین‏ بودنشان،نقصها و غموض نگرش خودآگاه را جبران‏ می‏کند.هنگامی که این جبران سازیهای ناخودآگاه با فن تحلیل خودآگاه می‏شوند چنان تغییری در نگرش‏ خودآگاه پدید می‏آورند که به ما حق می‏دهد از سطح‏ جدیدی از خودآگاهی سخن بگوییم.اما این روش‏ نمی‏تواند فرآیند واقعی جبران سازی ناخودآگاه را ایجاد کند.برای این منظور ما به روان ناخودآگاه یا«لطف‏ خداوندی»-نامها تفاوتی نمی‏کنند-وابسته هستیم.

اما خود فرآیند ناخودآگاه بدون کمک فنی این روش به‏ ندرت به خودآگاه می‏رسد.هنگامی که ناخودآگاه به‏ این سطح آورده می‏شود درونمایه‏هایی را آشکار می‏سازد که تباین قابل ملاحظه‏ای را به سیر کلی از اندیشه و احساس خودآگاه ارائه می‏دهد.اگر چنین‏ نباشد آنها اثر جبرانی نخواهند داشت،اما نخستین اثر معمولا یک تعارض است،زیرا نگرش خودآگاه در برابر دخالت و مزاحمت تمایلات ظاهرا ناسازگار و نامربوطه‏ افکار و عواطف و غیره مقاومت می‏کند.اسکنیرو مزنی، تکان دهنده‏ترین نمونه‏ها را از چنین دخالتهای‏ درونمایه‏های کاملا بیگانه و غیر قابل قبول به دست‏ می‏دهد.البته در اسکنیرو مزنی تردیدی پیرامون‏ تحریفات و مبالغه‏های آسیب شناختی وجود دارد،اما هر کسی با کمترین آگاهی از اطلاعات عمومی،تشابه‏ الگوهای اصلی را به آسانی تشخیص خواهد داد.در واقع این همان تصویری است که فرد در اساطیر و دیگر اندیشه قالبهای کهن اولیه می‏یابد.

پر تعارضی،تحت شرایط طبیعی،ذهن را به منظور ایجاد راه حلی قابل قبول برمی‏انگیزاند.معمولا در غرب دیدگاه خودآگاه به طور اختیاری در مقابل‏ ناخودآگاه تصمیم می‏گیرد زیرا هر آنچه از درون ناشی‏ می‏شود،از این پیشداوری که به مثابه چیزی پست و حقیر یا تا حدودی خطا و نادرست تلقی شود،رنج می‏برد.اما در موردی که در اینجا به ما مربوط می‏شود، تلویحا مورد توافق است که درونمایه‏های ظاهرا ناسازگار دوباره سرکوب نمی‏شوند و این تعارض پذیرفته‏ شده و خودآگاه بدان تن در می‏دهد.در ابتدا هیچ راه‏ حلی ممکن به نظر نمی‏رسد و این واقعیت نیز باید با شکیبایی تحمل شود.از این رو این تعلیق و بلا تکلیفی‏ به وجود آمده،ناخودآگاه را هیأتی خوشه‏وار می‏بخشد.

به بیان دیگر،تعلیق خودآگاه واکنش جبرانی جدیدی‏ در ناخودآگاه پدید می‏آورد.این واکنش(که معمولا در رؤیاها تجلی می‏یابد)به نوبهء خود واقعیت خودآگاه پیدا می‏کند،بدین سان،ذهن خودآگاه با وجه تازه‏ای از روان رو به رو می‏شود که شکل متفاوتی را به وجود آورده یا مشکل پیشین را به روش غیر منتظره‏ای‏ تعدیل می‏کند.این روش تا زمانی که تعارض اولیه به‏ طور رضایت بخشی حل و فصل شود،ادامه می‏یابد. تمامی فرآیند«عمل استعلایی»نامیده می‏شود که در عین حال هم یک فرآیند و هم یک روش است.فراهم‏ آوردن جبران سازیهای ناخودآگاه یک«فرآیند»خود به‏ خودی است.تحقق خودآگاه یک روش است.از این رو این عمل،استعلایی خوانده می‏شود زیرا انتقال از یک‏ وضعیت روانی به وضعیتی دیگر را با مواجهه یک جانبهء اضداد تسهیل می‏کند.

این شرحی ناقص و سطحی از عمل استعلایی است و برای جزئیات،خواننده را باید به ادبیات مربوطه ارجاع‏ دهم اما احساس کردم ضروری است توجه شما را به‏ این مشاهدات روان شناختی و روشها جلب کنم.زیرا آنها مبین راهی هستند که بدان وسیله ممکن است به‏ نوعی از«ذهن»دست یابیم که در کتابمان بدان اشاره‏ شد.این ذهن تصویر ساز است و خمیر مایه همه آن‏ الگوهایی که به اندر یافت ویژگی خاصی آن را می‏بخشد.این الگوها ذاتی«ذهن»ناخودآگاه هستند، آنها عناصر ساختاری ذهن ناخودآگاهند و به تنهایی‏ می‏توانند توضیح دهند چرا مضامین اساطیری‏ کما بیش در همه جا موجودند.حتی آنجا که مهاجرت‏ به عنوان وسیلهء انتقال تا حد زیادی ناممکن به نظر می‏رسد،رؤیاها،خیالپردازیها و بیماریهای روانی‏ تصاویری در همه جلوه‏ها،همسان و مشابه مضامین‏ اساطیری پدید می‏آورند که این افراد از آنها مطلقا بی‏اطلاع هستند،حتی دانش غیر مستقیم اکتسابی از صنایع ادبی رایج یا زبان نمادین کتاب مقدس را ندارند.آسیب شناسی روانی اسکنیرومزنی و نیز روان شناسی ناخودآگاه پدید آوردن مواد و موضوعات‏ کهن اولیه را بدون کمترین تردید نشان می‏دهند.

ساختار ناخودآگاه هر چه باشد یک چیز قطعی است، ناخودآگاه حاوی تعداد نامحدودی مضامین یا الگوهای‏ منش ابتدایی کهن است که اصولا همسان و با عقاید ریشه‏ای اساطیر و مشابه قالبهای اندیشه است.

از آنجا که ناخودآگاه،ماتریس ذهن است،کیفیت‏ آفرینندگی بدان می‏پیوندد.ناخودآگاه،زادگاه قالبهای‏ فکری است آن گونه که متن مورد نظر ما[یعنی کتاب‏ نجات کبیر]ذهن عام و کلی را این طور می‏داند.از آنجا که نمی‏توانیم هیچ صورت خاصی به ناخودآگاه‏ نسبت دهیم.این ادعای شرق که ذهن عام و کلی‏ بدون صورت است و با این حال منشأ همه صورتهاست، به نظر می‏رسد از منظر روان شناختی توجیه پذیر باشد، تا آنجا که صورتها یا الگوهای ناخودآگاه متعلق به هیچ‏ زمان خاصی نیستند و ظاهرا ازلی و ابدی باشند، هنگامی که به طور آگاهانه هستی و تحقق پذیرند، احساس خاصی از بی‏زمانی را می‏رسانند،ما عبارتهای‏ مشابهی را در روان شناسی ابتدایی می‏یابیم.

بنا بر این نگرش درونگرا که تأکیدش را از دنیای‏ خارج(دنیای خودآگاه)بر می‏گیرد و آن را در عامل‏ ذهنی(زمینه خودآگاه)جای می‏دهد،ضرورتا تجلیات‏ ویژه ناخودآگاه را فرا می‏خواند،یعنی اندیشه-قالبهای‏ کهن اولیه ملهم از عاطفهء اجدادی یا«تاریخی»و فراتر از آنها،حس بیکرانگی،بی‏زمانی و یگانگی.احساس‏ خارق العادهء یگانگی،تجربه مشترکی در تمام اشکال‏ عرفان و تصوف است و احتمالا ناشی از تجانس کلی‏ درونمایه‏هاست که در حالی که خودآگاه ضعیف‏ می‏شود،افزایش می‏یابد.تجانس تقریبا بی‏حد و مرز تصاویر در رؤیاها و مخصوصا در تبعات جنون،گواهی بر ریشه و منشأ ناخودآگاه آنهاست.در مقابل تشخیص‏ واضح و تمایز صورتها در خودآگاه،درونمایه‏های‏ ناخودآگاه به طور باور نکردنی مبهم و سربسته‏اند و به‏ همین دلیل مستعد و پذیرای هر مقداری از تجانس‏اند.

اگر بکوشیم حالتی را تصور کنیم که در آن هیچ چیز مشخص نیست یقینا آن کل را یگانه احساس‏ می‏کنیم.بنابراین بعید نیست که تجربه خاص یگانگی‏ ناشی از آگاهی«زیر آستانه‏ای»نسبت به تجانس کامل‏ در ناخودآگاه باشد.

به وسیله عمل استعلایی نه تنها به«ذهن واحد» دست می‏یابیم بلکه در می‏یابیم که چرا شرق به امکان‏ خود-رهایی ایمان دارد.اگر به واسطهء درون بینی و تحقق خودآگاهانه جبران سازیهای ناخودآگاه،امکان‏ تغییر و تبدیل حالت روانی فرد وجود داشته باشد و بدین سان بتوان به حل تعارضات دردناک دست یافت، به نظر می‏رسد فرد حق دارد از خود رهایی سخن‏ گوید.اما همان طور که قبلا اشاره کردم مانعی در این‏ ادعای غرور آمیز خود-رهایی یافت می‏شود زیرا انسان‏ نمی‏تواند این جبران سازیهای ناخودآگاه را به طور ارادی پدید آورد.او ناگزیر به اتکاء بر این احتمال است‏ که آنها«ممکن است»به وجود آیند.همچنین او نمی‏تواند خصلت ویژه این جبران سازی را تغییر دهد.

آن چنان است که هست یا اصلا نیست.امر نادر و غریبی است که فلسفه شرق به نظر می‏رسد نسبت به‏ این واقعیت بسیار مهم تقریبا نا آگاه باشد و این،دقیقا همان واقعیتی است که توجیهی روان شناختی برای‏ دیدگاه غرب فراهم می‏کند.احتمالا ذهن غربی‏ شهودی بسیار عمیق نسبت به وابستگی سرنوشت‏ساز انسان به قدرتی مبهم و ناشناخته داشته که اگر قرار است همه چیز خوب پیش برود،باید این قدرت‏ همکاری داشته باشد.افزون بر این هر گاه و هر جا ناخودآگاه قاصر از همکاری بوده انسان سریعا رو به‏ خسران رفته است،حتی در معمولی‏ترین فعالیتهایش.

ممکن است ضعف حافظه یا کنش هماهنگ یا فقدان‏ رغبت و تمرکز در کار بوده باشد و چنین قصوری ممکن‏ است علت جدی آزردگی یا تصادفی مهلک،حادثه‏ای‏ شغلی یا انحطاطی اخلاقی باشد.پیش از این آدمیان، خدایانشان را ناسازگار می‏خواندند.حال ترجیح‏ می‏دهیم آن را نوروز یا روان-رنجوری بخوانیم و علت را در کمبود ویتامینها یا اختلالات هورمونی،کارهای‏ شاق و سنگین یا امور جنسی جست و جو کنیم. همکاری ناخودآگاه که چیزی است که هرگز درباره‏اش‏ فکر نمی‏کنیم و همواره آن را قطعی و رو به راه‏ می‏دانیم،هنگامی که به طور ناگهانی ضعیف‏ می‏گردد،مسأله‏ای بسیار جدی می‏شود.

به نظر می‏رسد تعادل روانی انسان سفید پوست یا رک و پوست کنده بگویم،مغز او،در مقایسه با سایر نژادها-مثلا چینی‏ها-نقطهء حساس او باشد.طبیعتا می‏کوشیم تا آنجا که ممکن است از ضعفهایمان‏ بگریزیم،واقعیتی که ممکن است مبین نوعی‏ برونگرایی باشد که با غلبه بر محیط اطرافش همواره در جست و جوی راحتی و امنیت است،برونگرایی‏ دوشادوش با عدم اعتماد نسبت به باطن حرکت‏ می‏کند،اگر به راستی هیچ نوع خودآگاهی نسبت به او یافت شود.همهء ما تمایل داریم چیزهایی را که از آن‏ می‏ترسیم،دست کم بگیریم.باید برای اعتقاد راسخمان چنین دلیلی باشد که هیچ چیز در عقل‏ نیست که از قبل در احساس نباشد که شعار برونگرایی‏ غرب است اما همان طور که تأکید کرده‏ایم این‏ برونگرایی به لحاظ روان شناختی با این واقعیت حیاتی‏ و بسیار مهم توجیه می‏شود که جبران سازی ناخودآگاه‏ فراسوی کنترل انسان قرار دارد.می‏دانم که یوگه به‏ خود مغرور است که حتی قادر به کنترل فرآیندهای‏ ناخودآگاه است به گونه‏ای که هیچ چیز نمی‏تواند به‏ طور کلی در روان اتفاق افتد که خودآگاه متعالی بر آن‏ حاکم نباشد.کمترین تردیدی ندارم که چنین وضعیتی‏ کما بیش ممکن است،اما ممکن است تنها به قیمت‏ همسان شدن با ناخودآگاه تمام شود،چنین همانندی، معادل شرقی فیتیش(بت)«عینیت کامل»در غرب‏ است یا تعبدی ماشین‏وار برای یک مقصود،عقیده یا هدف،به قیمت از دست دادن هر گونه نشانه و رد پایی‏ از حیات باطنی.از دیدگاه شرق،این عینیت کامل، مخوف و ترسناک است زیرا به همسانی کامل با سمساره می‏رسد.از سوی دیگر برای غرب،سمادی‏ چیزی جز حالت رؤیا گونه‏ای بی‏معنا نیست،باطن در شرق همواره چنین نفوذ استواری بر ظاهر دارد که‏ دنیا،هیچ شانسی برای جدا کردن وی از ریشه‏های‏ درونی‏اش ندارد.ظاهر در غرب،تا آن حد تفوق یافت‏ که با کنه وجود خویش بیگانه شد،ذهن واحد «یگانگی»بیکرانگی و ابدیت حق انحصاری خدای‏ واحد و یگانه باقی ماند و انسان،کوچک،پوچ و خطاکار شد.

فکر می‏کنم از بحثم روشن می‏شود که این دو دیدگاه‏ گر چه متضادند،اما هر یک توجیه روان شناختی خود را دارند.هر دو در این که قاصرند از دیدن و به حساب‏ آوردن آن عواملی که با نگرش خاص آنها مناسب‏ نیست،یک سونگر هستند.یکی،عالم خودآگاه را ناچیز می‏شمارد و دیگری عالم ذهن واحد و یگانه را. نتیجه این است که هر دو در افراط گرایی‏شان،نیمه‏ای‏ از جهان را از دست می‏دهند.زندگی آنها از واقعیت تام‏ و تمام بریده می‏شود و متمایل به مصنوعی شدن و غیر انسانی بودن می‏گردد.در غرب،جنون عینیت،زهد و ریاضت دانشمندان و دلالان سهام شرکتها وجود دارد که زیبایی و کلیت حیات را به خاطر این هدف نه‏ چندان ایده آل دور می‏افکند.در شرق،حکمت و آرامش،بی‏تفاوتی و بیحالی و رخوت روان یافت می‏شود که به سرچشمه‏های مبهم و تاریک خود برگشته و تمام‏ رنج و شادی هستی را آن گونه که هست و احتمالا باید باشد،پشت سر انداخته است.تعجبی ندارد که یک‏ سونگری،در حالی که برای فرد تارک و منزوی،مرد روحانی و مقدس،راهب یا دانشمند،یکتایی‏ تزلزل ناپذیر مقصود و منظور را تضمین می‏کند،اشکال‏ بسیار مشابه رهبانیت را در هر دو مورد پدید آورد.من‏ مخالف چنین یک سونگریهایی نیستم.انسان تجربه‏گر بزرگ طبیعت و تجربه‏گر بزرگ خویش آشکارا سزاوار چنین تعهداتی است؛اگر بتواند آنها را تاب آورد.بدون‏ یک سونگری،روح انسان نمی‏توانست در تمام ابعادش‏ ببالد.اما فکر نمی‏کنم تلاش برای هر دو جنبه نیز زیانی داشته باشد.

گرایش برونگرای غرب و گرایش درونگرای شرق یک‏ هدف مشترک دارند:هر دو تلاشهای سخت و بیهوده‏ای برای غلبه بر طبیعی بودن محض زندگی‏ دارند.این است حکم ذهن علیه ماده:هنر در مقابل‏ طبیعت اثر و نشانه‏ای از جوانی انسان که هنوز در استفاده از قویترین سلاحهایی که تاکنون توسط طبیعت آفریده شده،یعنی ذهن خودآگاه لذت می‏برد. در آینده‏ای دور،بعد از ظهر بشریت ممکن است ایده آل‏ متفاوتی را بسازد.در زمان مقرر،حتی غلبه و چیرگی‏ دیگر یک رؤیا نخواهد بود.

پی نوشت:

\*بر گرفته از کتاب«تفسیر روان شناختی بر کتاب‏ آزادی بزرگ»